



مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۴۵۴

عیش جهان پیسه بود گاه خوشی گاه بدی
عاشق او شو که دهد ملکت عیش ابدی

چونک سپید است و سیه روز و شب عمر همه
عمر دگر جو که بود ساده چو نور صمدی

ای تو فرورفته به خود گاه از آن گور و لحد
غافل از این لحظه که تو در لحد بود خودی

دیدن روزی ده تو رزق حلال است تو را
گرم به دکان چه روی در پی رزق عددی

نادره طوطی که تویی کان شکر باطن تو
نادره بلبل که تویی گلشنی و لعل خدی

لیلی و مجنون عجب هر دو به یک پوست درون
آینه هر دو تویی لیک درون نمدی

عالم جان بحر صفا صورت و قالب کف او
بحر صفا را بنگر چنگ در این کف چه زدی

هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را
ز آنک قرارش ندهد جنبش موج مددی

ز آنک کف از خشک بود لایق دریا نبود
نیک به نیکی رود و بد برود سوی بدی

کف همگی آب شود یا به کناری برود
ز آنک دورنگی نبود در دل بحر احدی

موج برآید ز خود و در خود نظاره کند
سجده کنان کای خود من آه چه بیرون ز حدی

جمله جانهاست یکی وین همه عکس ملکی
دیده احول بگشا خوش نگر ار باخردی

مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۱۵

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا
من از کجا غم باران و ناودان ز کجا

چرا به عالم اصلی خویش وانروم
دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا

چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان
من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا

هزارساله گذشتی ز عقل و وهم و گمان
تو از کجا و فشارات بدگمان ز کجا

تو مرغ چارپری تا بر آسمان پری
تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا

کسی تو را و تو کس را به بز نمی‌گیری
تو از کجا و هیاهای هر شبان ز کجا

هزار نعره ز بالای آسمان آمد
تو تن زنی و نجویی که این فغان ز کجا

چو آدمی به یکی مار شد برون ز بهشت
میان کژدم و ماران تو را امان ز کجا

دلا دلا به سررشته شو مثل بشنو
که آسمان ز کجایست و ریسمان ز کجا

شراب خام بیار و به پختگان درده
من از کجا غم هر خام قلتبان ز کجا

شرابخانه درآ و در از درون دربند
تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا

طمع مدار که عمر تو را کران باشد
صفات حقی و حق را حد و کران ز کجا

اجل قفس شکند مرغ را نیازارد
اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا

خמוש باش که گفتی بسی و کس نشنید
که این دهل ز چه بامست و این بیان ز کجا